

# افسانه آفرینش

## صادق هدایت

### صورت‌ها:

خالق اف

جبرئیل پاشا

میکائیل افندی

ملا عزرائیل

اسرافیل بیک

مسیو شیطان

بابا آدم

ننه حوا

حوری‌ها، غلمان‌ها، فیل، شتر مرغ

### پرده‌ی اول

مجلس باشکوهی پیداست که میان آن تخت جواهر نگاری گذاشته شده، روی آن خالق اف به شکل پیرمردی لهیده باریش بلند و موهای سفید، لباس گشاد جواهر دوزی پوشیده، عینک کلفت به چشم زده و به متکای جواهر نگاری یله داده است. یک نفر غلام سیاه بالای سر او چتری نگهداشته، پهلوی او دختر سفید پوستی بادبزن در دست دارد و خالق اف را باد می‌زند.

دو طرف تخت چهار پیشخدمت مقرب خالق اف، دست راست جبرئیل پاشا و میکائیل افندی. طرف چپ ملا عزرائیل و اسرافیل بیک، به شکل سربازهای رومی، سپر، زره، کلاه خود، چکمه تا سر زانو، شمشیرهای بلند به کمر دارند و بال‌های آنها به پشتشان خوابیده. فقط ملا عزرائیل صورتش مثل کاسه‌ی سر مرده است. لباده‌ی سیاه به دوش انداخته و عوض شمشیر هم داس بلندی در دست دارد.

همه‌ی آنها به حالت نظام ایستاده‌اند. پشت سر آنها دسته‌ای حوری با چارقد‌های قالبی و وسه کشیده، مجلس را تماشا می‌کنند و غلمان‌ها با نگاه‌های خریداری آنها را برانداز می‌کنند. کنار اتاق مسیو شیطان با قد بلند و کلاه بوقی، شنل سرخ به دوش انداخته و قداره به کمرش است، ریشی بزی زیر چانه دارد و با ابروهای بالا جسته نگاه می‌کند.

میان مجلس دسته‌ای حور و پری با لباس‌های نازک، سرنا و دنبک و دایره می‌زنند و می‌خوانند:

دل هوس سبزه و صحرا ندارد، ندارد،

میلی به گلگشت و تماشا ندارد، ندارد...

یکی از پریان با آن شلیته، آن میان، قر کمر می‌آید. ساز که تمام می‌شود، کج کج جلو خالق اف رفته، زنگ خود را با غمزه جلو او نگه می‌دارد. خالق اف هم دست کرده، از پر شالش پولی در می‌آورد و در زنگ او می‌اندازد. مطرب‌ها و رامشگران که می‌خواهند دوباره بنوازند، خالق اف یک مرتبه دست را بلند کرده، امر به خاموشی می‌کند و خودش نیمه تنه بلند می‌شود.

خالق اف (تکه کاغذی از بغلش درآورده، می‌خواند): همانا به درستی که چنین است و جز این نیست که می‌خواهم شما را به مطلبی آگاه سازم. (آب دهن خود را فرو می‌دهد.) می‌دانید که با وجود پیری و ناتوانی چند روز است که دست به کار شده‌ام. روز اول روشنایی، بعد زمین‌ها، آسمان‌ها، آب‌ها، سنگ‌ها، کلوخ‌ها و غیره را درست کردم... (قدری تأمل می‌کند.) اینک می‌خواهم یک یادگار پاینده‌ای از خود بگذارم و قدرت نمایی بکنم. از این رو مشیت و اراده‌ی من بر آن قرار گرفت تا روی این زمینی که در منظومه‌ی شمسی و در خانواده‌ی خورشید است، یک دسته جانور بیافرینم و پادشاهی "آدم" نام، به صورت خود از گل درست کرده، بر آنها بگمارم، تا بر همه‌ی موجودات فرمانروایی داشته باشد. (به به و آفرین حضار) نه تنها پادشاهی روی زمین را داشته باشد، بلکه می‌خواهم که همه‌ی ملانکه، جن‌ها و پریان و حوران و غلمانتان بر وی تعظیم کرده، سر فرود بیاورند و...

مسیو شیطان (حرف خالق اف را بریده، می‌آید به میدان): پس من چه کاره هستم؟ پس من کی هستم؟ (پچ پچ حضار)

خالق اف (رنگ شاه توت شده): با من به یه یکی/بدو می‌کنی؟ فضولی نکن، خفه شو!

مسیو شیطان (با لبخند): دکیسه! من هرگز به آدم کرنش نمی‌کنم. من از آتشم، اون از گل.

خالق اف (به جبرئیل پاشا): این مردکه را ببانداز بیرون!

مسیو شیطان (دهن کجی می‌کند): حالا که این طور شد، من هم بابا آدم را گول می‌زنم. حالا می‌بینی! (هیاهوی حضار)

(جبرئیل پاشا یخه‌ی شیطان را کشیده، با پس گردنی او را از اتاق بیرون می‌اندازد و صدای ونگ مسیو شیطان از بیرون بلند می‌شود.)

خالق اف (برآشفته به چهار پیشخدمت مقرب خود می‌گوید): شماها بمانید! باقی همه بیرون بروند، بروند پی کارشان!

(همه‌ی حوریان و پریان با لوچه‌ی آویزان سر به زیر از مجلس بیرون می‌روند. کمی سکوت.)

خالق اف (سرش را بلند می‌کند): جبرئیل پاشا، تو چه می‌گویی؟ مثلاً امروز بعد از این همه زحمتی که سر آفرینش کشیدم،

آمدم یک خرده خستگی در بکنم. راستی این مردکه مسیو شیطان را من خیلی رو داده‌ام.

جبرئیل پاشا: بله قربان، گستاخی کرد.

خالق اف (سبیل خود را می‌چوید): حالا که همچین شد، از لج مسیو شیطان هم شده، همین فردا دست به کار می‌شوم. اما دیگر

نباید روی شیطان را ببینم. می‌دهم او را از بهشت بیرون بکنند.

جبرئیل پاشا: امر، امر مبارک است.

خالق اف: می‌خواستم پیش از این که دست به کار بشوم، با شما مشورت بکنم و عقیده‌تان را بپرسم.

(هر چهار نفر تعظیم می‌کنند.)

خالق اف (به جبرئیل پاشا): خوب بگو ببینم نقشه‌ی من چطوره؟

جبرئیل پاشا: البته خیلی خوب است، اما این جانوران را که از گل درست می‌کنید، چطور زندگی می‌کنند؟

خالق اف: فکرش را کرده‌ام. آن‌ها را به جان هم می‌اندارم، تا همدیگر را بخورند.

جبرئیل پاشا: در این صورت نژاد آن‌ها پاینده نیست و به زودی از بین خواهند رفت و پادشاهی آدم نیز پایدار نمی‌ماند؛ چون

دیگر کسی از رعایای او باقی نخواهد ماند، تا بر آن‌ها فرمانروایی بکند. و همچنین آدم چون از گل است و باید بخورد و بیاشامد، پاینده

نخواهد بود.

خالق اف: راست گفتی، پس چه کار بکنم؟

جبرئیل پاشا: این جانوران را طوری بسازید که تولید مثل بکنند و هر کدام از آن‌ها مثل دانه‌ی گندم صد برابر بشود.

خالق اف: چه خوب گفتی!

جبرئیل پاشا: اما یک اشکال فنی دیگر در بین است؛ عده‌ی آن‌ها ممکن است خیلی زیاد بشود و روی زمین را بگیرد و یا

آن‌هایی که توانا هستند، ناتوانان را بخورند، به طوری که گروهی از آن‌ها بی‌خوراک بمانند و هرج و مرج بشود.

خالق اف: فکر خوبی یادم آمد. دیروز در بهشت بودم. باغبان آنجا علف‌های هرزه را وجین می‌کرد. گفتم: چرا همچین می‌کنی؟

جواب داد: برای این که قوت زمین و خوراک برای گل‌ها بماند. ما هم همین کار را می‌کنیم.

جبرئیل پاشا: پس باید زندگی این جانوران را محدود بکنیم و یک نفر را بگماریم، تا هر کدام از این نژادها زیاد شد، برود جان

یک دسته از آن‌ها را بستاند، تا تعادل به هم نخورد.

خالق اف (به ملا عزرائیل): ملا عزرائیل!

ملا عزرائیل: بله قربان!

خالق اف: تو می‌توانی این کار را به عهده بگیری؟

ملا عزرائیل: دستم به دامن‌تان، من پیرم، غلط کردم. از من این کار ساخته نیست.

خالق اف (خشمناک): عجب حکایتی است! امروز همه نوکرهایم با من مخالفت می‌کنند. آن مسیو شیطان، این هم ملا عزرائیل!

من را بگو که به چه کسانی پشت گرمی داشتم. حالا مزدم را کف دستم گذاشتند.

ملا عزرائیل (مثل بید می‌لرزد): غلط کردم. به روی چشم. جان جبرئیل پاشا مرا از بهشت بیرون نکنید! اما من آخر چه طور

بدون مقدمه بروم جان بگیرم؟

خالق اف: کارت نباشد! من بهانه‌اش را دستت می‌دهم.

(ملا عزرائیل تعظیم می‌کند. خالق اف لبخند می‌زند.)

خالق اف (به میکائیل افندی): میکائیل افندی!

میکائیل افندی: جان میکائیل افندی؟

خالق اف: می‌دانی که کارمان خیلی زیاد می‌شود. باید دفتر و دستک بگیریم. چند نفر محاسب و منشی اضافه هم لازم است. به

علاوه به صورت حساب هم خوب رسیدگی بکن! راستی حوض کوثر ترک خورده بود، درست کردی؟ مخارجش چقدر می‌شود؟

میکائیل افندی: بله قربان دادم حوض کوثر را آهک و ساروج کردند. هنوز صورتحسابش حاضر نشده.

خالق اف: می‌دهی کارگاه من را گردگیری بکنند و همه‌ی اسباب‌ها را رو به راه می‌کنی. می‌دانی از کوری چشم شیطان هم که

شده، فردا شروع به کار خواهم کرد. دستور می‌دهی صد کرور توبره‌ی خاک رس، صد کرور سطل آب، صد کرور زنبه، صد کرور

شنکش، صد کرور نردبام، صد کرور بام‌غلطان، صد کرور تیشه، صد کرور اره، صد کرور سر تیر، صد کرور دسته بیل، صد کرور

کلنگ، صد کرور ماله، صد کرور غربیل، همه را آماده کنند!

میکائیل افندی: بله قربان، راستی قصر زمره ناقش چکه می‌کند.

خالق اف: باز می‌خواهی برایمان حساب بتراشی؟

میکائیل افندی: غلط کردم.

خالق اف: می‌دهی بهشت را زود آب و جارو بکنند، چون حالا پشیمان شدم. فرشته‌ای به شکل خودم می‌سازم. می‌فرستم در بهشت کیف بکند. حیف است او را بفرستم روی زمین، میان جانوران. اما همه‌تان باید به او سلام کنید!

هر چهار نفر تعظیم می‌کنند: به چشم، به چشم!

خالق اف: اسرافیل بیک، تو چیزی نمی‌گویی؟

اسرافیل: بله قربان؟

خالق اف: تو را هم للهی آقای آدم می‌کنم. او را می‌پایی، تا شیطان گولش نزند! هر جا خطری متوجهی آدم شد، تو، توی

بوقت بدم!

اسرافیل بیک: قربان، بنده‌ی درگاه همیشه در خدمت حاضر است.

خالق اف: باریک الله، تو خوب صحبت می‌کنی؟

اسرافیل بیک: من نمک پرورده هستم، من خانه‌زادم.

خالق اف: حالا از عهده‌ی این کار برمی‌آیی؟

اسرافیل بیک: خدمتتان عرض بکنم که خودتان بهتر می‌دانید. مگر پریروز که یکی از غلمان‌ها با یکی از حوری‌ها لاس می‌زد،

اطلاع ندادم که شما هر دوی آن‌ها را به آشپزخانه‌ی جهنم فرستادید؟

خالق اف: من از شماها راضی‌ام؛ اما هیچکدام جبرئیل پاشا نمی‌شوید. حالا روبروی خودش می‌گویم. من او را خیلی دوست

دارم، هی، هی، هی جوانی‌هایمان را با هم گذرانیدیم. افسوس که گذشت. بادش بخیر. هی جوانی، جوانی! (جبرئیل پاشا لوس می‌شود.

بال‌های خودش را از هم باز می‌کند. میکائیل افندی یک پای خود را زیر بالش جمع کرده، چرت می‌زند.)

خالق اف: جبرئیل پاشا!

جبرئیل پاشا: بله قربان!

خالق اف: من به تو خیلی پشتگرمی دارم. به همه‌ی کارهایم رسیدگی بکن، تو بمان! (اشاره به اسرافیل بیک و میکائیل افندی و

ملا عزرائیل می‌کند.) شماها بروید، جبرئیل پاشا بماند!

(جبرئیل پاشا می‌ماند، آن‌های دیگر افتان و خیزان بیرون می‌روند.)

خالق اف: حالا تنها ماندیم. برو یک بشقاب فرنی بیار! بر پدر پیری لعنت...!

(جبرئیل پاشا با یک دیگچه وارد می‌شود و از آن در بشقابی فرنی ریخته، به دست خالق اف می‌دهد.)

خالق اف (با لبخند): تو که نبود، استخاره کردم، خوب آمد.

جبرئیل پاشا: چرا که بد بیاید؟! اراده‌ی خالق اف است.

(خالق اف فرنی را لف لف سر می‌کشد.)

جبرئیل پاشا: صبر کنید غلیز بندتان را بیاورم!

(خالق اف می‌خندد، فرنی‌ها را پف می‌کند و می‌ریزد روی ریشش. جبرئیل پاشا از زور خنده زوزه می‌کشد.)

خالق اف: چه کلکی روی زمین سوار می‌کنیم...!

آن وقت با هم می‌نشینیم، تماشا می‌کنیم. فرنی می‌خوریم و می‌خندیم.

**(پرده می‌افتد. از پشت پرده صدای خنده بلند است. بعد خاموش می‌شود.)**

## پرده‌ی دوم

کارگاه بزرگی دیده می‌شود. روی میز باریکی که به طول اتاق گذاشته شده، آلات فیزیکی و شیمیایی، میکروسکوب، ترازو، ماشین الکتریک، پرگار، گونیا، چوب و تخته و مرتبان‌های بزرگ با آب رنگین چیده شده. سر بخاری پیه سوزی روشن است. جلو کارگاه گل رس آب گرفته‌اند. ماله، سرنده، غربیل، کلنگ و غیره روی زمین بی‌ترتیب ریخته. کنار میز یک دانه صندلی راحتی جلو آئینه‌ی بلندی گذاشته شده.

خالق اف آستین‌هایش را بالا کرده، دامن قبای آبی رنگ خود را به کمر شالش زده، آهسته قدم می‌زند. جبرئیل پاشا بیل به

دست دارد و گل‌ها را به هم می‌زند.

خالق اف به جبرئیل پاشا: آن تپه گل را بغلتان این میان.

جبرئیل پاشا: به چشم. (توده‌ی گل را که به شکل استوانه لوله کرده‌اند، به میان اتاق می‌سراوند و هن و هن می‌کند. بعد با آستین،

عرق روی پیشانی‌اش را پاک می‌کند.)

خالق اف: تو را خیلی خسته کردم؟

جبرئیل پاشا: چه قابلی دارد!

خالق اف: من هم خسته شده‌ام. میدانی امروز ششمین روز است که مشغول کار هستیم. روز چهارم گیاه‌ها را ساختم، روز پنجم جانوران را، امروز با هر چه نخاله و زیادی ماند، می‌روم "فیل" بسازم. یک جانور گنده، سرش این‌جا، پایش آنجا. (اشاره می‌کند): از آن گل‌های خوب کنار گذاشته‌ام برای ساختن آدم. گفتیم هر چه گل و شفته‌ی زیادی مانده، فیل درست می‌کنم. بعد هم آدم را که نیمه‌کاره است، تمام می‌کنم. آن وقت روز هفتم می‌نشینیم و تماشا می‌کنیم.

جبرئیل پاشا: انگاری که ساختن این‌ها آسان‌تر است. زبانم لال می‌خواستم یک چیزی بگویم.

خالق اف: بگو!

جبرئیل پاشا: یادتان هست که ساختن میکرب‌ها و حشرات که اول شروع کردید، خیلی سخت‌تر از ساختن آدم بود. چقدر با ذره‌بین و سیخ و سنبه سر آن‌ها کار کردید. اما این‌ها دیگر آسان‌تر است.

خالق اف: هان، تقصیر من است که فوت و فن کاسه‌گیری را خودم یادت دادم. حالا کور باطن به کارخانه‌ی خالق اف ایراد می‌گیری؟ پیداست تو هم عقلت پارسنگ می‌برد. اگر من آن‌ها را درست کردم، برای این بود که دستم روان بشود. ساختن آدم به خیالت کار آسانی است؟ مگر ندیدی یک‌ساعت پیش جلو آئینه، میمون‌ها را شبیه خودم درست کردم، تا برای ساختن آدم دستم روان بشود؟

جبرئیل پاشا: حالا می‌فرمائید چه کار بکنم؟

خالق اف: برو آن چهار تا کنده‌ی درخت را از گوشه‌ی اتاق بیاور!

جبرئیل پاشا: برای پاهای فیل؟

خالق اف: آفرین، تو هم هوش‌ت روان شده.

(جبرئیل پاشا می‌رود کنده‌های درخت را می‌آورد و در گل می‌مالد.)

خالق اف: حالا بیار فرو بکن در چهار گوشه‌ی این گل! (توده‌ی گل را نشان می‌دهد.)

خالق اف: کله‌اش را هم بیاور به گردنش بچسبان! آن گلوله‌ی گل را (اشاره) بده! (جبرئیل پاشا اطاعت می‌کند.)

خالق اف (می‌خندد): جبرئیل پاشا فکر خوبی برایم آمد. آن لوله‌ی بخاری را هم بیاور فرو کن در کله‌اش! حالا هوا گرم شده احتیاجی به بخاری نداریم. دو تا نان لواش هم از توی سفره بیاور، بچسبان به دو طرف کله‌اش! البته می‌دانی که اعضای جانوران باید از روی قرینه باشد و هر عضوی که تاق است، در میان قرار بگیرد!

جبرئیل پاشا: اطاعت می‌شود. (خالق اف می‌رود از روی میز یک نی هفت بند برمی‌دارد. سر آن را می‌گذارد زیر دم فیل و در آن می‌دمد. جبرئیل پاشا هم دستش را به کمرش زده، تماشا می‌کند. ناگه تمام توده‌ی گل به تکان می‌آید. خالق اف نی را برداشته، پس پس می‌رود. فیل خرطوم خود را تکان می‌دهد. از جا جست می‌زند و خرناس شدیدی می‌کشد. خالق اف یک مشت یونجه در دست گرفته، جلو فیل می‌رود. فیل خرناس دیگری می‌کشد و یونجه را با خرطوم خود گرفته، به هوا پرتاب می‌کند. خالق اف با رنگ پریده پس پس می‌رود.)

خالق اف: فیلبان را بگوئید بیاید و فیل را در پالکی بگذارید و بفرستید روی زمین! (فیلبان با کلنگ می‌آید. سوار فیل می‌شود و از کارگاه بیرون می‌رود. خالق اف آهی کشیده، روی صندلی راحتی Rocking Chair می‌افتد. بعد کیسه‌ی توتون خود را درآورده، چاق چاق می‌کند و کبریت را با ته کفشش روشن می‌کند.)

خالق اف: جبرئیل جان!

جبرئیل پاشا: بله قربان!

خالق اف: نمی‌دانی چقدر خسته شده‌ام، اما می‌ترسم میانش باد بخورد و دستم پی کار نرود. سر پیری چه هوس‌هایی به کله‌ام زده! باشد، می‌روم زودتر آدم را درست بکنم. بعد دیگر آسوده خواهم شد. می‌روم تو رختخوابم می‌افتم. یکی از حوری‌ها را می‌گویم پاهایم را بمالد! تو به من فرنی می‌دهی و روی زمین را نگاه می‌کنیم و می‌خندیم. همچنین نیست؟ جبرئیل پاشا، این مگس‌ها را بزن رد کن! چه جانورهای سمجی خلق کرده‌ام! عوض این که مدح و ثنا و شکرگزاری خالق خودشان را بکنند، مرا کلافه کرده‌اند.

جبرئیل پاشا: قربان، یک مشت آب به صورتتان بزنید، ریش و سبیلتان از فرنی نوچ شده و مگس‌ها بوی شیرینی شنیده‌اند. (می‌رود یک تکه مقوا برمی‌دارد، خاکش را تکان می‌دهد و مگس‌ها را می‌زند.)

خالق اف: حالا برو آینه قدی را جلو بکش! آن گل‌هایی را هم که روی لنگه‌در خیس کرده‌ام، بیاور! (جبرئیل پاشا می‌رود لنگه‌ی دري را که رویش گل، به شکل آدم خمیر شده، می‌آورد.)

(خالق اف عینک خود را پاک می‌کند و با تعجب نگاه می‌کند. با تغییر):

جبرئیل!

جبرئیل پاشا: بله قربان!

خالق اف: بگو ببینم پایت را توی کفش من کرده‌ای؟ به خیالت رسیده با من هم‌چشمی بکنی؟

جبرئیل پاشا: بنده غلط کرده‌ام.

خالق اف: این گل را پس کی به شکل من درست کرده؟

جبرئیل پاشا: چه عرض کنم!

خالق اف: ای شیطان، راستش را بگو، وگرنه خودت می‌دانی!

جبرئیل پاشا (دست به پیشانی خود می‌کشد): آهان یادم آمد. دیروز شما روی صندلی خوابتان برده بود. من وقتی که وارد اتاق شدم، دیدم میمون تقلید شما را درآورده بود. ماله را برداشته بود، خودش را در آینه‌ی قدی نگاه می‌کرد و با این گل ور می‌رفت. مرا که دید، گذاشت و در رفت.

خالق اف: بد نشد. عوضش کارمان جلو افتاد. اما برای این که با من همسری نکند، دستش را ناقص می‌کنم، تا قابل کار نباشد. حالا مشغول بشویم! (خالق اف جلو لنگه‌ی در نشسته، سنباده می‌کشد و فوت می‌کند).

جبرئیل پاشا: خدا پدر میمون را بیامرزد که کارمان را آسان کرد!

خالق اف (می‌خندد): نی را بیاور! (دستمال ابریشمی خودش را در می‌آورد، می‌اندازد روی صورت آدم و زیر لب با خودش ورد می‌خواند. جبرئیل پاشا نی را می‌آورد، خالق اف می‌گیرد و به آدم می‌دهد. آدم تکانی می‌خورد. چشم‌هایش باز می‌شود. ملانکه و پریان همه جلو کارگاه ریخته، صدای "آفرین، آفرین" بلند می‌شود.)

خالق اف (با تکبر لبخند می‌زند): آدم!

بابا آدم از جایش جسته، زوزه می‌کشد.

خالق اف (جلو می‌رود): آدم، بیا پهلوی من!

بابا آدم: گشمنه، گشمنه! (دست‌هایش را می‌زند روی شکمش.)

خالق اف: بیا جلو، بیا پیش من سجده بکن! اول می‌دهم دست و رویت را بشویند، زلف‌هایت را شانه بزنند، بعد تو را می‌فرستم به بهشت، غذاهای خوب بخوری. اما مبادا گندم بخوری، اگر گندم خوردی، کلاهمان می‌رود توی هم، می‌دهم از بهشت بیرونت کنند.

(بابا آدم با قیافه‌ی ترسناک، تن پشمالود و چشم‌های وردریده دو بامبی رو سرش می‌زند و موهایش را چنگه چنگه می‌کند.)

بابا آدم: من گشمنه، من گشمنه!

(با انگشت شکمش را نشان می‌دهد.)

**(پرده می‌افتد. از پشت پرده صدای گریه‌ی بابا آدم و فریاد "من گشمنه!" بلند است.)**

## پرده‌ی سوم

دورنمای زمین، جنگل‌های دوردست، کوه، یک تکه ابر سیاه روی آسمان و ماه که از پشت آن صورتک درآورده، پیداست. صدای جنجال خفیه‌ی پرندگان و چرندگان می‌آید. جانوران بزرگ بی‌تناسب خودشان را از لای درخت‌ها نشان می‌دهند. بابا آدم به شکل میمون‌های بزرگ، پشمالو، سیاه، شکم‌گنده، چشم‌هایی بی‌حالت و موهایی ژولیده دارد. زیر درخت توت بزرگی پهلوی ننه حوا ایستاده. ننه حوا موهای سرش بلند است و به زمین می‌کشد. قد کوتاه، کله گنده، لپ‌ها سرخ، دهن گشاد، با پستان‌ها و کپل برجسته، مات ایستاده است.

ننه حوا (رو می‌کند به بابا آدم): خاک به سرم، میمونه را دیدی، ادای مرا درآورد؟ (روی زمین می‌نشیند و او هو او هو گریه می‌کند).

بابا آدم شاخه‌ی درخت توت را تکان می‌دهد. چند دانه توت به زمین می‌افتد. ننه حوا چشم‌های خود را می‌مالاند، توت‌ها را جمع می‌کند و دولپی می‌خورد. بابا آدم نگاه خریداری به ننه حوا می‌کند و لبخند می‌زند.

ننه حوا: چه خوشمزه است. توی بهشت از این میوه نبود.

بابا آدم: دیدی در بهشت چه آسوده بودیم. بر پدر مسیو شیطان لعنت که ما را گول زد.

(ننه حوا دهنش پر از توت خاک‌آلوده است. سر خود را می‌جنباند.)

بابا آدم: در بهشت به درخت گلابی اشاره می‌کردیم، میوه‌اش کنده می‌شد، می‌آمد تو دهنمان. این جا باید دنبال هر چیزی بودیم.

جانوران دیگر هم با ما همسری می‌کنند. بر شیطان لعنت!

(در این بین شتر مرغ کلانی سلانه سلانه پیدا می‌شود.)

ننه حوا (بلند می‌شود): مرده شور! این دیگه چیه؟ چه هیکلی داره!

بابا آدم: این شتر مرغ است.

ننه حوا: شتر مرغ، شتر مرغ؟ من می‌ترسم.

(بابا آدم دست می‌کند، یک قلبه سنگ برمی‌دارد و به طرف شتر پرتاب می‌کند. او هم سنگ را می‌بلعد.)

ننه حوا: تو دیدی سنگ را خورد؟ خالق اف چه بلاهایی به جان ما می‌فرستد! حالا ما را نخورد. زودباش برویم بالای درخت!

(بابا آدم، ننه حوا را بغل می‌زند و از درخت توت بالا می‌روند.)

ننه حوا: نگفتم توي بهشت بهتر بود؟ الان جبرئیل را صدا مي‌زنم و از خالق اف عنر خواهي مي‌کنم، تا ما را برگرداند به بهشت، يا اين که از جبرئیل پاشا خواهش مي‌کنم در بهشت را به ما نشان بدهد! اگر هم خالق اف اجازه نداد، من با قاپوچي آنجا رفيقم، دزدكي وارد مي‌شویم.

(بابا آدم دست‌ها را بغل دهنش مي‌گذارد و فریاد مي‌زند): جبرئیل هو، جبرئیل هو!  
(همه‌ي جانوران ساکت مي‌شوند.)

جبرئیل پاشا با بال‌هاي باز مي‌آید جلو آدم. سلام مي‌کند. آدم و حوا از درخت پائين مي‌آیند.

بابا آدم: آقا جبرئیل خيلي ببخشید، اگر به شما زحمت دادیم. دستم به دامن‌ت، براي ما کاري بکن! از قول من از خالق اف خيلي احوال‌پرسی بکن و معذرت بخواه، به شرط اين که ما را برگرداند به بهشت. والله تقصیر من نبود. مسیو شیطان مرا گول زد و گفت: گندم بخور، خوشمزه است! من هم خوردم. دیگر نمي‌دانستم که خالق اف از مسیو شیطان قهر کرده. ما نمي‌توانیم اين جا زندگي بکنیم. حوا خانم ديشب خوابش نبرده. اين که وضع نمي‌شود. آخر مگر خالق اف بيکار بود، ما را درست کرد؟ مگر ما به او دستور داده بودیم، يا از او خواهش کرده بودیم ما را بيافریند؟ حالا که کرده، چرا ما را فرستاده روي زمین؟

جبرئیل پاشا: آسوده باشید! خود خالق اف هم از کرده‌اش پشیمان شده. ديشب پهلو ي من هاي هاي گريه مي‌کرد. امروز هم اوقاتش تلخ است. مثل برج زهرمار غضب کرده. کسي جرات نمي‌کند جلوش برود. صبحي دو کرور فحش به من داد. همه اش تقصیر شماست. اگر گندم نخورده بودید، اين طور نمي‌شد!

ننه حوا: آقا جبرئیل، ديشب ما با بابا آدم رفتیم توي شکاف آن غار (اشاره مي‌کند) اين جانوران زوزه مي‌کشیدند و من مي‌ترسیدم. امروز به بابا آدم گفتم: مثل اين میمون‌ها بالاي درخت نارگیل براي خودمان لانه درست بکنیم! به خالق اف بگو: يك قصر فيروزه برايمان بسازد. از آن‌هاي که تو بهشت است!

بابا آدم به جبرئیل پاشا: بالاي غيرتت، نوکرتیم، يك کاري بکن. من به درک، حوا خانم را چه کار کنم؟  
جبرئیل پاشا: از دستم کاري ساخته نیست.

بابا آدم: پس به خالق اف بگو ما را برگرداند به حال اولمان. ما که از او خواهش نکرده بودیم ما را بيافریند و قدرت‌نمائي کند. حالا که کرده، چشمش کور بشود، بايد جورمان را بکشد!

جبرئیل پاشا: مي‌دانید؟ خالق اف حرفش يك کلمه است؛ وانگهي اگر به حرف شما گوش بدهد، فردا همه جک و جانورهاي زمين به صدا درمي‌آیند.

ننه حوا (زبانش را گاز مي‌گیرد و چپ‌چپ به آدم نگاه مي‌کند): باز هم کفر گفتمی؟! آقا جبرئیل مبادا به خالق اف بگوئيد. آدم غلط کرد.

جبرئیل پاشا: به، خالق اف گوشش از اين حرف‌ها پر شده، آن روزي که شروع به آفرينش کرد، پيه فحش را به تنش ماليد.  
ننه حوا: آقا جبرئیل، شما خيلي خوب آدمي هستيد، نه، خيلي خوب فرشته‌اي هستيد. براي‌تان يك چيزي نقل بکنم. الان من و بابا آدم ايستاده بودیم، يك شتر مرغ آمد و رد شد. يك قلبه سنگ به چه گندگي را خورد.

جبرئیل پاشا: باز هم بنده‌ي ناشکر خالق اف باشید!

بابا آدم: راستي حالا که خودمانیم، بگو ببينم خالق اف براي چه اين جانوران را به قول خودش آفرید؟

جبرئیل پاشا (انگشتش را به لب مي‌گذارد): به کسي نگو، ميان خودمان باشد، خودش هم نمي‌داند. پشیمان هم شده. مي‌داني اين‌ها را آفریده تا بنشينند و فرني بخورد، تماشا کند و بخندد.

ننه حوا: به حرف آدم گوش نکنيد؛ مخصوصا خيلي هم خوب است. به، ما نمي‌خواهيم برگردیم تو بهشت. آنجا آسوده نبودیم. هميشه اسرافيل بيک با آن دك و پوز بدترکيش موي دماغ ما مي‌شد. تا ما با هم حرف مي‌زدیم، شوخي باردي مي‌کردیم، بوق مي‌کشيد. نمي‌گذاشت با هم خوش باشيم. همچين نیست، آدم؟

جبرئیل پاشا: پيداست که کم کم داريد عادت مي‌کنيد. شماها در بهشت هم راضي نبوديد. اين‌جا هم راضي نیستيد. هيچوقت راضي نخواهيد بود.

بابا آدم: همه‌ي دلخوشي من همين حواست.

ننه حوا: عوضش من هم تو را دوست دارم.

(جبرئیل پاشا به سر تا پاي برهنه‌ي حوا نگاه مي‌کند. حوا مثل اين که خجالت مي‌کشد، مي‌رود يك برگ از درخت توت مي‌چيند و جلو خودش مي‌گيرد.)

جبرئیل پاشا: براي اين که به زندگي دلخوشي پيدا بکنيد، خالق اف مي‌خواهد به شما بچه بدهد.

ننه حوا: بچه، بچه، بچه چيه؟

جبرئیل پاشا: يك موجودي است مانند خودتان، يك حوا کوچولو يا يك آدم کوچولو. بعد بزرگ مي‌شود و هر دو شما براي او زحمت مي‌کشيد و او را دوست داريد و براي او به زندگي دلبيستگي پيدا مي‌کنيد.

بابا آدم: باز هم يك کلك ديگر! خالق اف همين ما را آفرید، بس نبود، مي‌خواهد يك دسته‌ي ديگر را بدبخت بکند؟ مگر ما چه گناهي کرده‌ايم؟

ننه حوا: خالق اف بهتر از تو مي‌داند. آقا جبرئیل شما راست مي‌گوئيد. از قول من به خالق اف خيلي سلام برسانيد. خالق اف راست مي‌گويد. هنوز خيلي وقت نیست که ما را از بهشت بيرون کرده‌اند (اشاره به آدم) تو مرا مي‌گذاري، مي‌روي اين طرف و آن

طرف، من تنها مي‌مانم. آخر من يك كسي را مي‌خواهم كه پهلويم باشد و او را دوست داشته باشم. شتر مرغ كه نمي‌تواند با من حرف بزند. من كه او را دوست ندارم.

بابا آدم: خوب شد تو امروز اسم شتر مرغ را ياد گرفتي.

در اين بين از بالاي آسمان ندا مي‌آيد: جبرئيل هو، جبرئيل هو، هو...!

جبرئيل پاشا: بار ديگر خالق اف حوصله‌اش سر رفته، يا فرني مي‌خواهد و يا مي‌خواهد با من هسته‌ي هلو بازي بکند و جر بزند. چه آخر و عاقبتي پيدا کرده‌ايم! عجالتا خدا نگهدارتان باشد! هر وقت با من كار داشتيد، صدايم بکنيد! (بعد تنوره مي‌کشد و مي‌رود.)

بابا آدم به ننه حوا: چقدر پرچانگي كردي! هر چه من خواستم كارها را درست بکنم، نگذاشتي. چه همدمي خالق اف براي افریده! مثلاً تو را از دنده‌ي چيم درست کرد، تا من تنها نباشم.

ننه حوا: و، چه دروغ‌ها! تو گفتي و من هم باور کردم. حالا كه مرا دوست نداري، اين دفعه به جبرئيل پاشا چغلي مي‌کنم. اگر خالق اف به من بچه داده بود، ديگر منت تو را نمي‌کشيدم. حالا به من سرکوفت دنده‌ي چيت را مي‌زني؟ کاشكي خالق اف دنده‌ات را انداخته بود جلو شتر مرغ. تف به اين زندگي! تف، تف! (روي زمين تف مي‌اندازد. سرش را مابين دو دست گرفته، گريه مي‌کند.)

بابا آدم (دست روي سر او مي‌کشد): هان، تو هم به يك چيزهاي پي برده‌اي!

ننه حوا: من به خيالم تو مرا دوست داري، حالا مي‌بينم كه گول خورده بودم. همه‌اش به من تودهنی مي‌زني. به بهانه‌ي اين كه سوراخ و سنبه‌ي بهشت را پيدا كني، از من مي‌گريزي. من تنها هستم، از اين جانورها مي‌ترسم. (با پشت دست اشك‌هاي چشمش را پاك مي‌کند.)

بابا آدم: من شوخي کردم. جونم، تو خوشگلي، تو را دوست دارم، بهت نگفتم؟ اگر تو نبودي، من از غصه مي‌ترکيدم.

(خورشيد غروب مي‌کند. ماه با صورتك ترسناك خود روشن مي‌شود و از يك طرف آسمان بالا مي‌آيد. فيلي از پشت شاخه‌ها سرش را درآورده، خرناس مي‌کشد. آدم و حوا از درخت توت بالا مي‌روند و ننه حوا خودش را مي‌اندازد تو بغل بابا آدم.)

بابا آدم: اگر چه زندگي اين‌جا پر از دونگي و زد و خورد است، اما از زندگي يکنواخت و بيمزه‌ي بهشت بهتر است. من در بهشت داشتم خفه مي‌شدم. زندگي تنبلي بخور و بخواب، زودتر خسته مي‌کند. نمي‌دانم اين فرشته‌ها چطوري در بهشت مانده‌اند؟! ننه حوا: مخصوصاً خيلي خوب شد كه ما را از بهشت بيرون کردند. اقلاً اينجا كشيک‌چي نداريم و آسوده با هم خوش هستيم.

بابا آدم: لبهايت را بيار نزديك، مقصود آفرينش همين است.

(بابا آدم سر خود را جلو مي‌برد، ماچ محكمي از ننه حوا مي‌کند. ننه حوا هم دست انداخته، شاخه‌ي درخت را جلو خود مي‌کشد و پشت برگ‌ها پنهان مي‌شود.)

**(پرده مي‌افتد. از پشت پرده صدای نعره و زوزه‌ي جانوران کم کم خاموش مي‌شود.)**